

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

نویسنده: زنده یاد داد نورانی

فرستنده: نشریه پیشرو

۰۹ نومبر ۲۰۱۲

کابلان با خون می نویسند!

(۷)

خواهرم به خواب ابدی فرو رفته بود

ما کرایه نشین خانه محقری در سرک تخنیکم بودیم. پدرم در یکی از وزارت خانه ها ملازم بود و هر صبح با بایسکل قراضه اش به کار می رفت. من تازه صنف یازده شده بودم. خواهرم صنف ۷ و برادر کوچکم صنف ۵ بود. مادرم شب و روز کار می کرد. کاکایم صاحب منصب بود، گهگاهی به خانه ما می آمد و به پدرم می گفت: رزاق را به امنیت شامل کن، هم درس خود را بخواند و هم هفته دو، سه باری آنجا سر بزند. پدرم چند بار مقابل او عکس العمل های تندى نشان داده، می گفت: تا وقتی من زنده هستم رزاق باید درس خود را بخواند، این کارها به او لازم نیست. مادرم که همیشه مصروف بافندگی بود، از یک سال به اینطرف پول خود را جمع کرده بود. من هم سه ماه رخصتی در «کارخانه ترکانی» کار کردم و از جمع این پول برای خود بایسکلی خریدم. بی اندازه خوشحال بودم و بایسکل خود را دوست داشتم.



نمی دانستم چرا پدرم مخالف دولت و طرفدار مجاهدین شده بود. هر وقت بگو مگو هائی بین فامیل ما و کاکایم در می گرفت، پدرم زیر لب کلماتی را جویده، می گفت: وقتی به خیر مجاهدین آمدند با شما خاین ها جور می شوند.

مجاهدین در هشت ثور کابل را گرفتند. پدرم خوشحال و کاکایم مأیوس بود. من در آن روز از صبح تا چاشت با بایسکل خود هر طرف رفتم. چهره های خشن و نگاه های خشمگین افراد مسلح که بر داتسن ها سوار بودند یا در کوچه گشت و گذار داشتند، تصویری را که قبلاً از آنان در ذهن پرورده بودم، از من می گرفتند. تعداد عابران آهسته آهسته در جاده ها کم و کمتر شده به خانه های خود فرو می رفتند. من با کمی تشویش به طرف سرک تخنیکم دور زدم و پایدل را تندتر کردم. خواستم به کوچه داخل شوم که سه نفر پکول پوش مسلح جلوم

ایستادند و بی مکنی شاخ بایسکلم را گرفتند. مرا تیلہ کرده، گفتند: برو خانه ات، بیرون نشوی، بایسکلت را کار داریم. وقتی کار ما خلاص شد دوباره می آوریم. من از ترس می لرزیدم و چون از ماهیت و شیوۀ کار شان اطلاع نداشتم، فکر کردم واقعاً بایسکلم را خواهند آورد. هنوز درازی کوچہ را طی نکرده بودم کہ همسایہ ما با سرعت از من جلو شدہ و گفت: رزاق! زودتر خانہ برو، وضعیت خراب است و چند لحظہ بعد درگیری شروع می شود.

وقتی بہ خانہ رسیدم. پدرم از بایسکل پرسید. گفتم مجاہدین بردند. او با تعجب بہ من دید و ہیچی نگفت. فیرهای پراکنده آغاز شدہ بود. مادرم تأکید داشت کہ از خانہ بیرون نشوم. عجلہ داشتم کہ نان خوردہ بہ دنبال بایسکلم بروم. هنوز دسترخوان جمع نشدہ بود کہ اولین انفجار آسمانی را سخت تکان داد و بعد از چہار طرف کوبیدن کابل شروع شد. فیرهای توپ از دامنہ دشت مشرف بہ محلہ ما تکان های سختی بہ دیوارهای کهنہ ما می دادند. ما خود را بہ زیرزمینی رساندیم. خواہرم بہ شدت گریہ می کرد. پدرم او را در آغوش گرفته دلداری می داد. تا شام همان روز ہیچ گلولہ ای بہ خانہ ما اصابت نکرد. از دودی کہ در اطراف ما می پیچید و انفجاراتی کہ احساس می کردیم نزدیک منزل ما صورت می گیرند، فهمیدیم کہ خانہ های اطراف ویران شدہ اند. من تا آن وقت بہ بایسکلم فکر می کردم. ساعت ۹ شب کاکایم خزیدہ خزیدہ خود را بہ زیرزمینی ما رساند و گفت: دیوار جنوبی خانہ ما ویران شدہ اما بہ کسی آسیب نرسیدہ، مجاہدین صبح وقت بہ دنبال ما آیند و مرا بہ خانہ ام می برند. شما چارہ خود را بکنید. کاکایم بعداً در چار آسیاب با مجاہدین یکجا شد، چون توپچی ماہری بود. معاش خوب برایش تعیین و فامیلش را پاکستان بردہ بودند. پدرم کہ فکر می کرد مجاہدین، خاین ها را جزا خواهند داد این یکی را تا توانستند اعزاز و احترام کردند. کاکایم چندی بعد ریش گذاشت و قومندان یک گروپ در چار آسیاب شد. جنگ گاهی سرد و گاهی گرم می شد. شش روز تمام در زیرزمینی نمناک نشسته بودیم. خواب از ما پریدہ و اشک ما خشکیدہ بود. بہ مردگان صد سالہ می ماندیم. اصابت دو فیر توپ بہ کنار آب و بام شرقی خانہ، سخت ما را وارخطا کردہ بود. نمی دانستیم این مغلوبہ چہ وقت آرام خواہد شد.

روز ہفتم جنگ کمی آرام شد. پدرم تصمیم گرفت بہ خاطر خریدن چند سیر آرد بیرون شود. من گفتم دنبال بایسکل خود می روم. ہر چہ مادر داد و فریاد کرد کہ نہ، قبول نکردم و با پدرم بیرون شدم. وقتی بہ کوچہ برآمدیم خانہ های بسیاری ویران شدہ بود. جز یکی دو ہمسایہ دیگر کسی در آن محل نماندہ بود. ما بہ سرعت بہ سوی شہر حرکت کردیم. در ہر جا سنگری و افراد آمادہ فیر در آنها نشسته بودند. من جرأت نمی کردم از بایسکلم بپرسم. مردم سراسیمہ ہر طرف می دویدند. محشری بہ پا شدہ بود. پدرم تشویش داشت کہ در خانہ کسی نیست خدا خیر کند.

نزدیک جنگل رسیدیم کہ چند نفر مسلح کنار سرک ایستادہ بودند و مردم را نظارہ می کردند. پدرم خود را بہ آنان نزدیک کردہ، من مشخصات آن سہ نفر و بایسکلم را گفتم. آنان با تعجب بہ ما دیدہ یکی کہ قیافہ ترسناک تر از دیگران داشت، گفت: آن سہ نفر را من می شناسم، از این راہ عقب آن تعمیر بزرگ بروید، بایسکل خود را بگیرید. پدرم با خوشحالی و دعاگوئی بہ او، سوی تعمیر شتافت و من ہم بہ دنبال او رفتم. وقتی از گوشہ دیوار دور زدیم کہ حدود ۳۰ نفر در کنج تعمیر چون اسیران جنگی اندوہناک نشسته اند و دو سہ نفر مسلح ہم بالای سر شان ایستادہ، ما را اشارہ کردند کہ بیاہید. وقتی نزدیک شدیم، پدرم سلام داد و نشانی افراد و بایسکل را گفت. یکی از افراد مسلح با تحکم بہ ما دستور داد کہ در قطار بنشینید. در میان این ہمہ آتش شما بہ دنبال بایسکل می گردید؟ شما خاین های طرفدار دولت در این پانزدہ سال مردم را چور کردید! ما ہم ترسیدہ نشستیم و نمی فهمیدیم کہ چہ کاری با ما دارند.

تا شام ما را ننگه داشتند. عکس بزرگی که از گلبدین بر سر در تعمیر کارخانه جنگلک آویخته بودند، فهمیدم که مجاهدین حزب اسلامی هستند.

وقتی هوا تاریک شد ما را به چند تعمیر تقسیم کردند. من کوشش می کردم از پدرم جدا نشوم، و پدرم هر لحظه دستم را کش می کرد. با ایزاری که در کارخانه ها موجود بود، به ما امر کردند که با آنها به باز کردن و پرزه کردن ماشین ها شروع کنیم. کندن آهن ها و باز کردن زنجیرها آغاز گشت. تا ساعت های یک شب کار کردیم. از مخابره مردی که احوال می داد موترها را بفرستید فهمیدم که قومندان گروپ می باشد. نیمه های شب که جنگ کمی سرد شد چند موتر کراز سر رسیدند. آهن ها و ماشین های تکه تکه شده را بار کردیم. به شدت خسته شده بودم و هر لحظه به پدرم می گفتم، مادرم شان چطور می شوند، و او فقط اشک می ریخت و جوابم را نمی داد.

طرف های صبح جنگ بسیار شدید شد و ما در چقوری های کارخانه پروت کردیم. چهار روز متواتر در میان آتش کار می کردیم. شب چهارم یک گلوله توپ به بلاک مجاور ما اصابت کرد. قومندان مخابره دار با شش نفر اسیر کشته شدند و ما اجساد شان را در یکی از گودال ها انداختیم. دیگر از مرده و انفجار نمی ترسیدم. فقط انتظار مرگ را می کشیدم.

صبح روز پنجم در میان آتش شدید توپخانه ما را رها کردند. آن وقت فهمیدم که برای به دنبال بایسکل گشتن چه بهائی باید پرداخته شود. در آن دوازده روز به کلی عوض شده بودم. خوش باوری هایم همه جای خود را به یأس و نا امیدی سپرده بودند. احساس می کردم مسئولیت زندگی فامیل را به دوش می کشم. دست پدرم که در جریان باز کردن ماشین ها شدیداً آسیب دیده بود، با رها شدن یکراست به سوی خانه به دویدن آغاز و درد و خستگی را فراموش کرده بود. از لای دیوارهای فرو ریخته و جویچه های کثیف خود را به سرک تخنیکم رساندیم. منطقه به ویرانه ای مبدل شده بود. هیچکسی را ندیدیم، دیوانه وار به سوی خانه خود دویدیم. کوچه ما زیر آوار گم شده بود. دروازه خانه ما را هم برده بودند. وقتی به صحن حویلی قدم گذاشتیم، شیار بزرگ خون خشکیده از آشپزخانه تا زیرزمینی کش شده بود. با چینگ و فریاد خود را به زیرزمینی رساندیم. برادرم غش کرده چشم هایش در گود پیشانی چنان فرو رفته بود که گوئی از لحد برخاسته. مادرم پشت به دیوار بی حرکت تکیه داده و از بس موهای خود را کنده بود اطرافش پر از موهای باد شده بود و خواهرم آرام زیر چادر مادرم به خواب ابدی فرو رفته بود.